



اندوه سورچی

آنتوان چخوف

برگردان: سروژ استپانیان

تصویرگر: میثم موسوی

اما با قصه نمی‌توان رفع گرسنگی و تشنگی کرد. قصه چیزی به حساب پس‌انداز آدم اضافه نمی‌کند. اما با قصه می‌شود رشد و ارتقا یافت. قصه‌ها و افسانه‌های مردمی بی‌استثنا چنین نقشی در رشد انسان‌ها دارند، چرا که با خرد و تخیل و تجربهٔ جمعی صیقل یافته و جلا داده شده‌اند. داستان امروزی ادامهٔ همان قصه‌های دیروزی است که انسان‌ها دور آتش برای هم تعریف و شب‌های تاریک و ظلمانی خود را روشن می‌کردند. داستان امروزی، اگر داستان به معنی درست کلمه باشد، داستان کشف و شهود است. داستان همدلی و همدردی با آدم‌های تنها و زخم‌خورده است. اندوه چخوف چنین داستانی است. چنین تنهایی و اندوه هولناکی را در متون کلاسیک فارسی هم می‌توان سراغ کرد که ما معلم‌ها شاید کمتر قدرش را دانسته و حقشان را ادا کرده‌ایم. می‌گویند **احمدک نامی** عاشق شده بود و کسی را نمی‌یافت که از رنج و حرمانش برای او بگوید. رفت بازار و کارگری را اجیر کرد و آورد خانه. دست‌مزدش را داد و خوردنی پیش او نهاد. گفت، من اکنون از درد و فراقم می‌گویم، تو فقط سر تکان بده.

با هم داستان «اندوه سورچی» آنتوان چخوف را می‌خوانیم که شباهت غریبی با عاشق تنهای متون فارسی ما دارد.

داوود غفارزادگان

گرگ و میش غروب است. برفدانه‌های درشت آبدار به گرد فانوس‌هایی که دمی پیش روشنشان کرده‌اند، با تانی می‌چرخند و همچون پوششی نازک و نرم، روی شیروانی‌ها و پشت اسب‌ها و بر شانه‌ها و کلاه‌های رهگذران می‌نشینند. **ایونا پنا پف** سورچی، سراپا سفید گشته و به شیخ می‌ماند. تا جایی که یک آدم زنده بتواند تا شود، پشت خم کرده و بی حرکت در جای خود نشسته است. چنین به نظر می‌رسد که اگر تلی از برف هم روی او بنشیند، باز لازم نخواهد دید تکانی بخورد و برف را از روی خود بتکاند. اسب لاغر مردنی‌اش هم سفیدپوش و بی حرکت است. حیوان بی‌نوا با آرامش و سکون خود و با استخوان‌های برآمده و پاهای کشیده چون چوب خرد، از نزدیک به اسب قندی صناری می‌ماند. به احتمال بسیار زیاد، او هم به فکر فرو رفته است. اسبی را که از گاوآهن و از مناظر خاکستری‌رنگ مألوفش جدا کنند و در این گرداب آکنده از آتش‌های دهشت‌انگیز و تق و تق بی‌امان و در آمد و شدهای شتابان انبوه جمعیت رها کنند، محال است به فکر فرو نرود.

ایونا و اسب نحیف او مدتی است همانجا بی حرکت مانده‌اند. از پیش از ظهر که از اصطبل درآمده‌اند، هنوز یک پایاسی دشت نکرده‌اند و اکنون، تاریکی شب پرده خود را رفته‌رفته بر شهر می‌گستراند. فروغ بی‌رمق فانوس‌های خیابان جای خود را به رنگ‌های زنده می‌دهند و هیاهوی آمد و شد جمعیت، آن به آن رو به فزونی می‌نهد. در همین هنگام، صدایی به گوش ایونا می‌رسد:

- سورچی! محله ویبور گسکویه!

ایونا یکه می‌خورد و از لای مزگان و پلک‌های برف‌پوش خود، نگاهش به یک نظامی شنل‌پوش می‌افتد. مرد نظامی تکرار می‌کند:

- گفتم برو به ویبور گسکویه، مگر خوابی؟ راه بیفت! ایونا از سر اطاعت تکانی به مهار اسب می‌دهد. تکه‌های برف از پشت حیوان و از شانه‌های خود او فرو می‌ریزند. مرد نظامی سوار سورت‌مه می‌شود. ایونا لب‌های خود را می‌جنباند و موج می‌کشد و گردنش را مانند قو دراز می‌کند و اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاق خود را نه بر حسب ضرورت که بر سبیل عادت به حرکت درمی‌آورد. اسب تکیده‌اش نیز گردن می‌کشد و پاهای چوبسانش را کج می‌کند و با شک و تردید به راه می‌افتد.

هنوز چند دقیقه از حرکت سورت‌مه نگذشته است که از میان انبوه تیره‌رنگ آدم‌هایی که از دحام کنان درآمده‌اند هستند، فریادهایی به گوش ایونا می‌رسد:

«هی، مگر کوری؟ کجا می‌آیی غول جنگی؟ بگیر سمت راست؟»

مرد نظامی نیز با لحنی آمیخته به خشم می‌گوید: «مگر بلد نیستی سورت‌مه برانی؟ بگیر سمت راست!» سورچی یک کالسکه به ایونا فحش می‌دهد و رهگذری که ضمن عبور از خیابان، شانه‌اش به پوزه اسب ایونا خورده با چشم‌هایی آکنده از خشم نگاهش می‌کند و برف از آستین خود می‌تکاند. ایونا که گویی روی سوزن نشسته است یکبند وول می‌خورد و آرنج‌هایش را کمی بلند می‌کند و چشم‌هایش را دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌گرداند. انگار نمی‌فهمد کجاست و از چه رو آنجاست. مرد نظامی ریشخندکنان می‌گوید:

- چه آدم‌هایی رذلی! هی سعی می‌کنند با تو درگیر شوند یا به زیر پاهای اسبت بیفتند. پیداست با هم تباخی کرده‌اند سر به سرت بگذارند.

ایونا به طرف او می‌چرخد و نگاهش می‌کند و لب‌های خود را می‌جنباند. از قرار معلوم می‌خواهد چیزی به او بگوید، اما جز کلماتی نامفهوم سخنی از دهانش خارج نمی‌شود. مرد نظامی می‌پرسد:

- چی گفتی؟

ایونا دهان خود را به لبخندی کج می‌کند، به حنجره‌اش فشار می‌آورد و با صدایی گرفته می‌گوید: «پسرم ارباب. پسرم چند روز پیش مرد».

- هوم! چطور شد مرد؟

ایونا همه بالاتنه خود را به سمت او می‌گرداند و جواب می‌دهد: «خدا می‌داند! باید از تب نوبه مرده باشد. سه روز در مرخص خانه خوابید. بعدش مرد. خواست خدا بود».

از میان تاریکی صدایی به گوش می‌رسد: «شیطان لعنتی! رویت را برگردان. جلوی راحت را نگاه کن! مگر کوری؟ پیرسگ! چشم‌هایت را باز کن».

مرد نظامی می‌گوید: «تندتر برو! این طوری تا فردا هم به مقصد نمی‌رسیم. اسبت را هین کن».

ایونا بار دیگر گردن می‌کشد و اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاقش را موقرانه به حرکت درمی‌آورد. سپس سر خود را چندین بار دیگر به سمت افسر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند، اما مسافر نظامی پلک بر هم نهاده و پیداست که حال و حوصله شنیدن حرف‌های او را ندارد. ایونا پس از آنکه مسافر خود را در ویبور گسکویه پیاده می‌کند، سورت‌مه را روبه‌روی رستورانی نگه می‌دارد، پشت خم می‌کند و بی حرکت می‌نشیند. برف آبدار بار دیگر او و اسبش را سفیدپوش می‌کند. ساعتی

می‌گذرد و ساعتی دیگر.

سه مرد جوان، در حالی که پاهای گالوش پوششان را محکم به سنگفرش پیاده‌رو می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند، به طرف سورت‌مه می‌آیند. دو نفر از آن‌ها بلندقد و لاغراند، اما سومی کوتاه‌قامت و گوژپشت است. آنکه گوژپشت است، با صدایی که به جرنج جرینگ شیشه می‌ماند، بانگ می‌زند: «سورت‌مه! برو سر پل شهربانی!... سه نفری ۲۰ کوپک!...»

ایونا افسار اسب را تکان می‌دهد و موج می‌کشد. این همه راه و فقط ۲۰ کوپک؟! با این حال حوصله ندارد چانه بزند. امروز از نظر او یک روبل با ۲۰ کوپک هیچ تفاوت نمی‌کند. فقط کافی است مسافری داشته باشد. جوان‌ها تنه‌زان و ناسزاگویان سوار سورت‌مه می‌شوند و به طرف نشیمن یورش می‌برند. مشاجره‌شان بر سر این است که کدام دو نفر بنشینند و کی سر پا بایستند. بعد از دقایقی کلنجار و اوقات تلخی، توافق می‌کنند که جوان گوژپشت، به سبب قد کوتاهش، بایستد و دو دوستش روی نشیمن بنشینند. جوان گوژپشت نفس خود را به پشت گردن ایونا می‌دمد و با صدای زنگدارش فریاد می‌کشد: «راه بیفت! بزن بریم! عجب کلاهی داری داداش! تمام پترزبورگ را زیر پا بگذاری، کلاهی بدتر از این پیدا نمی‌کنی.»

ایونا خنده‌کنان جواب می‌دهد: «هه هه هه ... همین را دارم.»

«همین را دارم!!! تندتر برو! اگر آهسته بروی، مجبور می‌شوم یک پس‌گردنی جانانه مهمانت کنم! چطور؟» یکی از قددرازها می‌گوید: «سرم دارد می‌ترکد! دیشب من و واسکا در منزل دوک‌ماسف چهار بطر کنیاک بالا رفتیم.»

قددراز دیگر با عصبانیت می‌گوید: «من نمی‌فهمم آدم چرا باید دروغ بگوید؟! تو داری مثل سنگ چاخان می‌کنی!»

- به خدا دروغ نمی‌گوییم.

- همان قدر دروغ گفتی که مثلاً گفته باشی شپش سرفه می‌کند.

ایونا می‌خندد و می‌گوید: «هه هه هه... چه جوان‌های شادی!»

جوان گوژپشت از کوره در می‌رود و داد می‌زند: «تف! مرده‌شور برده! پیر وبایی! تندتر برو! به اسبت شلاق بزن! به حسابش برس تا بدود!»

ایونا صدای مرتعش جوان گوژپشت و اندام بی‌قرار او را در پشت سر خود حس می‌کند. دشنام‌ها و متلک‌های آن‌ها را می‌شنود و رفت‌وآمد رهگذران را می‌بیند و قلبش از بار گران احساس تنهایی رفته‌رفته رها می‌شود. جوان گوژپشت تا جایی که نفس در سینه دارد و سرفه امانش می‌دهد، ناسزاگویی و غرولند می‌کند. دو جوان قددراز

از دختری به اسم نادرزا پترونا صحبت می‌کنند. ایونا با استفاده از سکوت کوتاهی که حکمفرما می‌شود، به آن سه می‌نگرد و زیر لب من‌من‌کنان می‌گوید: «این هفته پسر، پسر جوانم مرد!»

جوان گوژپشت آه می‌کشد و به دنبال سرفه‌ای لب‌های خود را پاک می‌کند و می‌گوید: «همه‌مان می‌میریم. خب، حالا تندتر برو! آقایان این یارو خلق مرا تنگ می‌کند! این‌طور که می‌رود، کی به مقصد می‌رسیم؟»

- اینکه کاری ندارد. حالش را جا بیار. یک پس‌گردنی مهمانش کن!

- پیر طاعونی شنیدی چه گفتند؟ گردنت را می‌شکنم! با سورچی جماعت تعارف بی‌تعارف!... آقای مار زنگی با تو هستم! می‌شنوی؟ نکند حرف‌های مرا باد هوا حساب می‌کنی؟

و ایونا صدای پس‌گردنی را حس می‌کند، نه خود آن را. خنده‌کنان می‌گوید: «هه هه هه... چه ارباب‌های شاد و شنگولی! خدا شما را حفظ کند!»

یکی از قددرازها می‌پرسد: «بینیم، زن داری یا مجردی؟»

- من؟ هه هه هه. ارباب‌های شاد و شنگول! حالا دیگر یک زن دارم، آن هم خاک سیاه است. هه هه هه. منظورم گور است... پسر مرد و من هنوز زنده‌ام. خیلی عجیب است! عزرائیل راهش را گم کرده است. به جای اینکه سراغ من بیاید، رفت سراغ پسر.

آن‌گاه برمی‌گردد طرف مسافران تا چگونگی مرگ فرزندش را حکایت کند، اما در همین موقع، جوانک گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد: «خدا را شکر، بالاخره رسیدیم!»

ایونا سکه ۲۰ کوپکی را می‌گیرد و تا مدتی دراز، به دهل‌باز ساختمانی که سه جوان عیاش در تاریکی آن ناپدید شده بودند، چشم می‌دوزد. باز تنهاست. سکوت بار دیگر وجودش را پر می‌کند. اندوهی که لحظه‌ای ناپدید شده بود، دوباره پدیدار می‌شود و بیش از پیش بر قلبش سنگینی می‌کند. نگاه نگران و پردردش روی انبوه جمعیتی که در پیاده‌روها رفت‌وآمد می‌کنند، می‌لغزد. از میان هزاران نفری که در خیابان‌های شهر در رفت‌وآمدند، آیا یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به درد دل او گوش دهد؟ اما آدم‌ها به شتاب می‌گذرند، بی‌آنکه به او و اندوهش اعتنا کنند. اندوهی است گران، اندوهی که به بی‌نهایت می‌ماند. اگر سینه‌اش را بشکافند و اندوهش راه خروج بیابد، ای بسا سراسر دنیا را دربر بگیرد. با وجود این، اندوهی است ناپیدا. اندوهی که در پوسته‌ای نازک چنان نهان شده است که حتی در روز روشن هم با چراغ نمی‌شود رؤیتش کرد.

در این دم، نگاه ایونا به دربان خانه‌ای می‌افتد که



کیسه کوچکی در دست دارد. تصمیم می‌گیرد با او هم صحبت شود. پس می‌گوید: «ساعت چند است برادر؟»
- ده. اینجا توقف نکن.

برو جلوتر!
سورتمه را چند قدمی به جلو می‌راند، پشت خم می‌کند و خویشتن را به دست اندوه می‌سپارد. اکنون می‌داند که نمی‌تواند با آدم‌ها باب گفت‌وگو بگشاید. اما هنوز پنج دقیقه نمی‌گذرد که قد راست می‌کند و سرش را طوری می‌جیباند که انگار سردرد شدیدی دارد. مهار اسب را

تکان می‌دهد و با خود فکر می‌کند، باید به کاروانسرا برگردم.

و اسب تکیده‌اش، انگار که به اندیشه او بی‌پرده باشد، یورتمه می‌رود. حدود یک و نیم ساعت بعد، ایونا پای بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. روی سکوی بخاری و بر کف اتاق و روی نیمکت‌ها، عده‌ای خوابیده‌اند و صدای خروپفشان بلند است. دود بخاری مارآسا در فضای اتاق پیچ و تاب می‌خورد. هوا گرم و خفقان‌آور است. ایونا به خفته‌ها چشم می‌دوزد، تن خود را می‌خاراند و از اینکه زود باز گشته است افسوس می‌خورد. با خود فکر می‌کند: «حتی پول یونجه هم در نیامد. شاید علت اندوهم همین باشد! آدمی که کارش را بلد باشد. آدمی که خودش و اسبش سیر باشند، همیشه خدا خیالش آسوده است...»

سورچی جوانی از گوشه‌ای سر بلند می‌کند و خواب‌آلوده و نفس‌نفس‌زنان دست خود را به طرف سطل آب دراز می‌کند. ایونا می‌پرسد: «می‌خواهی آب بخوری؟»
- آره، معلوم است که آب می‌خواهم.

- خب. بخور. نوش جان. گوارای وجودت. آره برادر، همین هفته‌ای که گذشت، پسر مرد. شنیدی چی گفتم؟ هفته گذشته، در مریض‌خانه. داستانی بود! ایونا به سورچی جوان می‌نگرد تا مگر تأثیر سخنان خود را مشاهده کند، اما در قیافه مرد جوان کوچک‌ترین تغییری پدیدار نمی‌شود. جوانک رواندازش را بر سر می‌کشد و بار دیگر خواب می‌رود. ایونای پیر آه می‌کشد و تن خود را می‌خاراند. همان قدر که سورچی جوان احتیاج به آب داشت، او تشنه آن است که با کسی

درددل بکند. چیزی نمانده است که هفته مرگ فرزندش سر آید، اما او هنوز نتوانسته است با کسی به سیری درد دل کند. باید حکایت کند که

پسرش چگونه بیمار شد، چگونه درد کشید، پیش از مرگ چه‌ها گفت و چگونه درگذشت. باید حکایت کند مراسم خاک‌سپاری چگونه انجام شد و خود او بعد از مرگ فرزند، چگونه به بیمارستان رفت تا لباس‌های آن ناکام را تحویل بگیرد. دخترش آنیسیا در ده مانده است. راجع به او هم باید حرف بزند. آخر مگر درد دل آدم تمام می‌شود؟ همین‌طور که او

غم دل می‌گوید، شنونده نیز باید بنالد و آخ و واخ کند و آه بکشد. زن‌ها به درد دل آدم بهتر از مردها گوش می‌دهند. زن جماعت گرچه ناقص عقل است، اما کافی است دهان باز کنی تا شیون و زاری سر دهد. سورچی پیر با خود اندیشید: «خوب است بروم سری به اسب بزنم. برای خوابیدن همیشه فرصت هست.»

لباس می‌پوشد و به طرف اصطبل راه می‌افتد. بین راه اصطبل، به یونجه و کاه و هوا فکر می‌کند. آن‌گاه که تنه‌است، نمی‌تواند به فرزندش بیندیشد. از او با همه می‌شود سخن گفت، اما در تنهایی خود سخت وحشت داشت به او بیندیشد و چهره‌اش را در نظر خود مجسم کند.

در اصطبل، همین که نگاهش به چشم‌های براق اسب می‌افتد، می‌پرسد:

- داری نشخوار می‌کنی؟ خب نشخوار کن، نشخوار کن. حالا که پول یونجه در نیامده، کاه بخور. راستش برای کار کردن پیر شده‌ام. اگر پسرم نمرده بود، سورچی می‌شد. کاش نمی‌مرد!

آن‌گاه لحظه‌ای سکوت می‌کند و باز ادامه می‌دهد: آره برادر! کوزما ایونچ مرد. نخواست زیاد عمر کند. بیخود و بی‌جهت مرد. حالا فرض کنیم تو یک کره داشته باشی و مادر آن کره باشی و یک‌هوا کره‌ات بمیرد. راستی حیف نیست؟ دلت کباب نمی‌شود؟

اسب لاغر و تکیده نشخوار می‌کند و گوش می‌دهد و نفس گرم خود را به صاحبش می‌دمد. و ایونا بیش از این تاب نمی‌آورد. درد و اندوه خود را برای اسبش حکایت می‌کند و می‌گرید.